

پری و عفریته

در روزگاران قدیم یک پری و یک عفریته بخاطر اینکه قانون را به رسمیت نشناخته بودند برای تنبیه و مجازات روی ابرها رانده شدند. پری روی یک ابر و عفریته روی ابر دیگر و بین آنها فاصله زیادی در آسمان وجود داشت. تنها راه امید و رهایی آنها این بود که یک جفتی روی زمین پیدا کنند که در عشق به هم وفادار باشند. اگر آنها می توانستند این کار را انجام دهند دوباره به هم نزدیک می شدند. آنها زمان های درازی روی ابرهای خود نشسته بودند. تلاش و جستجوی زیادی کردند ولی با این وجود نتوانستند یک جفت با وفا در عشق را پیدا کنند. عفریته از طریق باد به پری پیغام داد که همین حالا او یک پسر جوانی را پیدا کرده که از نظر اندام و جذابیت و زیبایی بی همتاست. به پری گفت آیا تو هم می توانی دختری را پیدا کنی که هم زیبا و دوست داشتنی و هم جذاب باشد؟ سپس ما تلاش خواهیم کرد که پسر جوان را نزد دختر جوان ببریم و آن دختر جوان باید به پسر نگاه کند. به طوری که آنها انگار خواب می بینند. شاید این موضوع باعث شود تا آنها به هم وفا دار شوند. من پسر جوان را در حال خواب می آورم و تو هم هر وقت دختر را پیدا کردی به من بگو.

برای یک پری سخت نبود که کسانی را که در خواب بودند نگاه کند. چون این از قدرت ها و استعداد های روح است که این کار را می تواند انجام دهد. چیزی نگذشت که پری به عفریته پیغام داد که او هم دختری را پیدا کرده است و پری به طرف پایین به خوابگاه دختر فرود آمد. از طرف دیگر عفریته هم به پایین رفت و پسر جوان را آورد. آنها الان از نظر مکانی به هم نزدیک بودند. فاصله آنها خیلی کم بود اما آنها نمی توانستند به هم نزدیک شوند چون یک چیز مثل دیوار نامرئی بین آنها بود.

عفریته پسر جوان را که در خواب بود تکان داد. جوان بیدار شد اما نتوانست بلند شود. به اطراف نگاه کرد و دختری در حال خواب را دید که لبخندی بر لب داشت و بسیار زیبا و دوست داشتنی بود. او به یک دستش تکیه کرد و به این دختر جذاب و دوست داشتنی که نزدیکش بود نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد که چه رویای عالی و قشنگی. ای دختر به خواب رفته تو چقدر قشنگ و زیبا هستی! ابرو های کمند و پیشانی صاف و لب های غنچه ای! آه چه کسی می تواند از این لب ها در تمام زندگی بوسه بگیرد و خیلی تعریف و تمجید های دیگر. ولی وقتی می خواست خودش را به آن دختر جوان نزدیکتر کند عفریته فوراً او را تکان داد و به خواب فرو برد.

حال پری دختر جوان را تکان داد. دختر به اطرافش نگاه کرد و تعجب کرد که پسر جوانی را در خواب و در کنار خود می بیند. او برخاست و زمزمه کرد. ای رویای من ای پادشاه من تو چقدر زیبا و جذاب هستی! در میان مردها بی همتایی. من کنیز تو خواهم شد. ای رویای عشق، ای سلطان من.....

ولی درست در همان لحظه ای که می خواست به او نزدیکتر شود از طرف پری تکان داده شد و به خواب فرو رفت.

سپس عفریته جوان را در ابر پوشاند و او را به مکان خودش بر گرداند و پری هم به طرف مکان دختر پرواز کرد. وقتی که عفریته به طرف ابر خودش برگشت پری به او پیغام داد که آیا کاری که آنها انجام داده اند به نتیجه ای می رسد؟

عفریته در جواب او گفت: چه کسی می داند. انسان ها آفریده های عجیبی هستند و شاید آنها به تصورات و رویاها بیشتر اعتقاد دارند تا به واقعیت. ما منتظر می شویم تا ببینیم که بالاخره چه اتفاقی می افتد.

بعدها پسر جوان شاعر شد. چیزهایی که او می نوشت یا می خواند در مورد زیبایی های رویایی آن دختر دوست داشتنی و قشنگ بود که نتوانسته بود حتی او را لمس کند. پس از مدتی او بخاطر شعر هایی که می سرود معروف و مشهور شد. نام آن دختر را لیلی گذاشت و لیلی از طرف مرد های جوان به عنوان الگوی قشنگی زن نامیده می شد. ولی آن شاعر هر وقت زنی را در آغوش می گرفت رویای آن زن زیبا در خیالش مجسم می شد.

و اما دختر جوان، او هیچ قدرت انتخابی نداشت. او ناچار شد با مردی که مادرش برایش انتخاب کرده بود ازدواج کند و به آن مرد وفا دار بماند. اما او در قلب و روحش همیشه به آن مرد جوان خوش اندام و تصویری که در رویا دیده بود پای بند بود و خودش را متعلق به او می دانست. کسی را که هرگز نتوانسته بود لمس کند. هیچکس نمی توانست در قلب و روح دختر جایگاهی پیدا کند. چون او دریچه قلبش را به روی همه بسته بود. این اسراری بود که او در خوابش دیده بود و عشقی جاودان که در قلبش جای گرفته بود.

اما در آن بالاها و روی ابرها پری و عفریته از خود سوال می کردند که از کاری که آنها انجام دادند چه نتیجه ای حاصل شد و زمانی که مأیوس و نا امید شده بودند، ناگهان طوفانی به پا شد که همراه با عطری دلنشین بود و ابرهای آنها را به هم نزدیک کرد. بعد از این طوفان، صدای افسونگری برخاست. این صدا می گفت ای نادان ها این چه سوالی است که از خود می پرسید و چرا مأیوس شده اید؟ آیا نمی دانید که معجزه کردید و برای دو انسان چیزی را امکان پذیر کرده اید که قبل از این غیرممکن بود؟ دلیلش هم این است که شما به دنیای انسانها یک شاعر داده اید و یک زن با اسرار ابدی. این وفا است که هرگز از بین نمی رود. و دیگر کسی نمی داند که عاقبت آن دو نفر چه شد. تنها چیزی که بجا ماند عطری از گلها بود و نوری در آسمان.